

## شاید این بار شانس با من یار شود...

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

روی پنجه پا نشستم و شکمم را به پاهایم چسباندم. دستهایم را ضربدری روی شانه هایم گذاشتم. ساق پرموی پایش را بوسیدم. التماسش کردم کاری با من نداشته باشد. گفت گریه نکن، من دوستت دارم. به درازی حمام و کاشی های تیره اش، به دیوارهای بلندش نگاه می کنم. اهرم شیر را بین سرد و گرم نگه می دارم. نمی خواهم آب داغ شود و پشت سرش بخار راه بیفتد.



دلارام دنواز

دوش را بست و آب گرم را باز کرد. لگن قرمز را با پایش زیر شیر هول داد. گفت هوای حمام گرم بماند تا سردت نشود. آب ولرم از دوش جرم گرفته روی تنم سرازیر می شود. سایه ی تنم را توی کاشی های مات و خاکستری دیوار روبرو می بینم. دلم می خواهد پوست تنم را بکنم. آب به پشت گردنم می خورد. موهایم کوتاه کوتاه است، پسرانه.

تیغه های قیچی را لای موهایم بردم. نمی خواستمشان، تا یادم نیاید موهایم را توی مشتت می گرفت و می کشید وقتی از زیر تنم دارش می خواستم خودم را بیرون بکشم.

بعد از بیست روز حمام آمده ام، البته آن هم به زور. گفتند به خودت رحم نمی کنی، به هم بندی هایت رحم کن. حالم کمی قابل تحمل تر شده مثل کسی که توی کماست نه مرگ مغزی. از خیسوی در و دیوار حمام، از صدای آب، دلشوره می گیرم. دلم نمی خواهد لخت شوم، دلم نمی خواهد مجبور شوم زیر دوش چشم هایم را ببندم. دلم می خواهد سه دست داشتم تا عریان شدنشان را ببوشانم. در حمام را چک می کنم که قفل کرده باشم.

آب روی سرم می ریخت و کف شامپو از روی صورتم سُر می خورد. چشم هایم را باز کردم. او را روبرویم دیدم.

## ۱۶ اثر از داستان های برنده تندیس

توی صورتش پاشیده شد. تمرکزش را به هم زد. پیچ گوشتی را برداشتم. قول داده بود همان یکبار باشد. نوک پیچ گوشتی را توی گردنش فرو کردم. فشار می دادم و بیرون می آوردم و دوباره بیشتر فرو می کردم.

صورتم را به شیر آب نزدیکتر می کنم، قرمزی جوشم را می بینم. دو طرفش را فشار می دهم. بادکنکی سفید پر از چرک بیرون می زند.

عروس هجده ساله بودم و داماد، یک هفته بعد از عروسی سر به نیست رفت. با یک چمدان سبز که جهیزیه مادرم بود، روی فرش لول شده پشت وانت من را نشاندم، کنار چند قابلمه و گازی کوچک. عروس مرجوعی شدم و برم گرداندم. بابا حواسش به من بود. مادرم همیشه خانه مادربزرگم بود و پرستاری اش را می کرد. مادربزرگ سال های زیادی بود که زمین گیر شده بود. بابا می گفت تو جای مادرت باش. همدمم باش. من تنها هستم. حواست به من باشد. همه درد دلهايش را به من می گفت. برای هیچ کس نگفته بود که وقتی پسر بچه بوده اوستایش به او تجاوز می کرده و می گفته به توی یتیم پاتی کسی به جز من جای خواب هم نمی دهد.

تنم خیس است و لباسم را می پوشم. زبانه آهنی قفل زنگ زده را عقب می کشم. با نوک دمپایی به در می کوبم. به مامور زندان می گویم در حمام را باز کند. از نوک موهایم آب می چکد و لباسم را خیس می کند.

مقصر من بودم. تنم خارش گرفته بود و نمی توانستم بخوابم. مادر هم نبود. برس را دست بابا دادم و گفتم پشتم را می خارانی؟ گفت برس نمی خواهد، کف دستم زبرست. گرمای شکمش پشتم را گرم کرد. از جایم پریدم و هولش دادم. مچ دستم را گرفت. گفت دیدی که شوهر

تنم را چند بار با صابون می شویم. صابون باریک و لاغر می شود اما این تن هنوز تمیز نشده. نور از لایه میله های پشت پنجره توی حمام آمده و خودش را از شره های آب دوش رد می کند. بخار آب بالا می رود و از نوارهای نور رد می شود. روی پنجه پا می ایستم تا شاید نوک انگشت هایم به نور برسد.

دلَم می خواست زلزله می آمد. سقف بخار گرفته حمام روی سرمان فرو می ریخت و هر دویمان همانجا دفن می شدیم. یک دستش را از روی بازویم بلند کرد و توی صورتم زد: ساکت شو، این کار اصلاً بد نیست. دومین بارش بود. اولین بار گفت قول می دهد هیچ وقت کارش را تکرار نمی کند.

مامور زندان به در آهنی حمام می کوبد. می گوید: «پنج دقیقه دیگه بیشتر وقت نداری». صدایم را بلند می کنم و می گویم: «تا الان آب سرد بود. تازه داغ شده». جمله ام اکو می شود.

سرم را بالا بردم تا موهای فر به هم چسبیده اش به چانه ام نخورد. چشمم به پیچ گوشتی کنار شویژ حمام افتاد. آرام شدم تا فکر کند تسلیم شده ام. دو دستش را از روی بازوهایم برداشت و دو طرف شانه هایم گذاشت.

صورتم را نزدیک به استیل جرم گرفته ی شیر آب حمام می آورم. می خواهم جوش چانه ام را فشار دهم. انگشت شصتم را روی لکه های رسوب شیر می کشم تا پاک شوند. صدای جیر جیر استیل بلند می شود اما لکه ها هنوز سر جاییشان هستند.

دستم رها شد. لگن پر از آب داغ را بر گرداندم. آب داغ

کردی و برگشتی،... مادرت هم که همیشه آنجاست و ما را فراموش کرده،... من و تو باید هوای هم را داشته باشیم،... اگر نگذاری من هم می روم و تنهایت می گذارم. قبل ترها چند بار بخاطر همین تنهایی هایش قهر کرده بود و رفته بود. من مانده بودم و شکمی گرسنه.

مامور زندان چادرش را مثل شنلِ زور و پشتش انداخته و ککش را زیر چانه. نگاهم نمی کند. «تق»، صدای چفت شدن دستبند درمی آید. می گوید: حمام زندانست، نه حمام عروسی،... بار آخرت باشد لفتش دادی.

آن شب بابا گفت همین یک بار است و دیگر تکرار نمی شود. چشم هایم را بستم و لب هایم را که از اشک شور شده بود روی هم فشار می دادم. با همان زبری کف دستش همه جای بدنم را قشو کرد. حالم مثل حال گاوی بود که شیرش را می دوشند. آن شب لگد نمی زدم تا بهای علفم را پس بدهم.

دو هفته از زندانی شدنم می گذرد. سیکل ۲۸ روزه ام عقب افتاده. رئیس زندان گفت اگر حامله باشی باید بروی برای آزمایش. توی دادگاه خیلی به دردت می خورد، مخصوصا برای ولی دم. عمویم را می گفت.

کنارش نشستم. چشم های آبی او خیره به کاشی شکسته دیوار حمام بود و چشم های آبی من خیره به خونی که از گردنش بیرون می زند. مشتم را از آب سرد پر می کردم و روی لبهایم می ریختم.

اگر این بار شانس با من یار شود و حامله باشم، سوزن بزرگ آزمایشگاه را توی شکمم فرو می کنند. آب دور جنین را بالا میکشند و دی ان ای کپی شده ی بابا در جنینم را روی کاغذ می نویسند.